رباعیاتِ
عمرِ خیام



رُباعیات خیّام

از روی صحیح ترین و معتبر ترین نسخ موجود

مُقدّمه و شرح حال از:
مُحمّد علی فروغی

سازمان انتشارات جاویدان
مؤسس: محمدحسن علمی

چاپ اول نوروز ۱۳۵۱




سازمان انتشارات جاویدان

مؤسس : محمد حسن علمی

این کتاب بسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

- خطّ : جواد شریفی
- تابلوها : محمّد تجویدی محمّدعلی زاویه
- تذهیب : باقری
- چاپ : چاپخانه کارون
- صحافی مهرآئین


رباعیات


خیّام

از : محمد علی فروغی

حکیم خیام نیشابوری

خیام یکی از بزرگترین دانشمندان ایرانی و از مفاخر ملی ماست، بهمه فنون و معلومات
معمول زمان خود محیط بوده و در فلسفه و ریاضیات و هیئت و نجوم تخصص داشته است
اهل نیشابور است و در بیرون آن شهر پهلوی امامزادهٔ معروف بمحمد محروق بخاک
سپرده شده است، نامش عمر و کنیه‌اش ابوالفتح و لقبش غیاث‌الدین و نام پدرش
ابراهیم بوده است، شهرت او بخیام یا خیامی بدرستی معلوم نیست از چه
روست، ظاهراً پدرش این عنوان را داشته و شاید که او چادردوز بوده است.
از تاریخ ولادت عمر خیام هیچ نمیدانیم جز اینکه در یکی از سالهای نیمهٔ اول

سده پنجم هجری واقع شده است . سال وفات او هم به درستی معلوم نیست ولیکن

می دانیم که از پانصد و بیست هجری چندان دور نبوده است .

تفصیل زندگانی خیام مانند احوال همه بزرگان ما مجهول است، آنچه یقین است

اینست که در ۴۶۷ در سلطنت جلال الدین ملکشاه سلجوقی و وزارت خواجه نظام

الملک چون خواستند ترتیب تقویم یعنی محاسبه سال و ماه را موافق قواعد

نجومی بدرستی معین کنند، هشتی از دانشمندان اهل فن هیئت و نجوم را برای این

مقصود برگزیدند و مأمور ساختند تا محاسبه را ترتیب دادند و آن درست

ترین محاسبهٔ سال شماری و معروف به تقویم جلالی است و خیام یکی از آن

دانشمندان و گویا بر همه مقدم بوده است و بنا بود رصد و زیجی هم ترتیب بدهند

ولیکن بواسطه کشته شدن خواجه نظام الملک و سپری شدن روزگار ملکشاه

آن کار صورت نگرفت .

خیام اگرچه در درجهٔ اول از علم و فضل بوده است عامهٔ مردم او را بسبب رباعیاتش می‌شناسند و جای بسی تأسف است که هرچند خیام را این رباعیات نامی ساخته مردم ما از عارف و عامی قدر او را ندانسته و تصوراتی دربارهٔ او کرده اند که می‌توان گفت مظلوم شده است، عابدان و مقدسان خشک کلمات او را کفر آمیز دانسته و عامهٔ مردم او را شرابخوار پنداشته و با شعار او فقط از نظر تحریض و ترغیب بمیخوارگی نگریسته اند و جماعتی بهمین جهت و بنا برانکه او را بی اعتقاد به مبدأ و معاد فرض کرده اند هواخواه او شده اند و متقدسین از آن زمزمه طعنش شمرده اند از تأمل در رباعیهای خیام بخوبی روشن می‌شود که نه شاعر بذله گو بوده نه از گفتن این رباعیها اظهار هنر شاعری در نظر داشته است گذشته از ذوق سرشار و طبع

غرا که مقتضی می شده است که گاهی شعری هم بسراید ذهنی متفکر و متنبه داشته است و در عالم حکمت و فلسفه مانند بسیاری از کوتاه نظران خشک و جامد نبوده است که در جستجوی حقایق امور جهان طبعش بتکرار کلمات فلاسفه قانع و راضی شود بلکه مانند همه دانشمندان حقیقی پس از آنکه تمام معلومات کتابی را فرا گرفته برخورده است باینکه راز دهر گشوده نشده و هنوز معلوم نگردیده که جهان حقیقتش چیست و برای چیست و چرا می آییم و کجا می رویم اگر زندگی اصل است و امری جدی است چرا می میریم و اگر حیات امری جدی نیست چرا ما را گرفتار مفاسد زندگی می کنند پس با آن حس لطیف و طبع قادری که داشته این معنی را بوجوه مختلف در رباعیات چند پرورده است و این ناله ایست که تنها از گلوی خیام بیرون نیامده بلکه هر کس اندکی قوه تنبه و عبرت دارد همین مسئله را طرح میکند و هرچه هوشمندتر باشد

ناله‌اش جانسوزتر است .

پس کسیکه خیام را از جهت اظهار حیرانی در کار جهان سرزنش می کند ملتفت نیست که خود نیز چیزی در نیافته است و جهل مرکب دارد یا معنی حرفش اینست که حقیقت منم سر اطاعت پیش بیار و فضولی مکن و عقلی را که خدا بتو داده تا حقیقت بجوئی کنار بگذار و این در شرع حکمت و معرفت کفر است و اگر اعتراض اینست که چرا این بیان می گویی فراموش کرده است که این شعر است و لحن سخن شعری غیر از لحن تعلیم دین و فلسفه است و هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد .

اما خصایص کلام خیام ، نخست اینکه در نهایت فصاحت و بلاغت است در سلاست و روانی مانند آبست ساده و از تصنع و تکلف فرسنگها دور است و در پی آرایش سخن خود نیست صنعت شاعری بخرج نمی دهد تخیلات شاعرانه نمی جوید همه متوجه

معنائی است که منظور نظر او ست در رباعیات او آنچه بصورت ظاهر خیالات

شاعری می نماید در واقع تنبّه و تذکر بنکات و حقایق است سبزه می بیند

و فوراً متنبه می شود که این سبزه از خاک رسته و آنچه امروز خاک است دیروز

تن و اندام مردمان بوده است. بکاخ ویران می نگرد و بیاد می آورد که در این

کاخ پادشاهان می زیستند و امروز قرارگاه وحش و طیر است، آسمان و ستارگان

می بیند و بتفکر فرو می رود که سرگردانی این اجرام برای چیست و مدبّر آنها کیست

دیگر از خصایص خیام ذوق لطیف و حس شدید او ست با آنکه قصد شاعری ندارد

از دیدن مناظر زیبای طبیعی و گل و سبزه و کیفیت شام و بامداد و مهتاب و ابر و

و باران و مانند آنها بی اختیار طبعش باهتزاز می آید و در ضمن تفکراتی که دارد به دو

کلمه بآنها اشاره می کند چنانکه عالمی از صفا و طراوت در نظر جلوه گر می سازد.

خاصیت دیگر کلام خیام سنگینی و متانت و مناعت اوست بذله گوئی نمی کند اهل

مزاح و مطایبه نیست متعرض مردم نمی شود باکسی کار ندارد پیداست که حکیمی است

متفکر و متذکر سخن نمی گوید مگر برای اینکه نکته را که بخاطرش رسیده ابراز کند دنبال

سخنوری و لفاظی نیست همه مستغرق فکر خود است و چون درست بنگری مدار فکرش

بر دو سه مطلب بیش نیست و آن تذکر مرگ است و تأسف بر ناپایداری زندگانی و

بی اعتباری روزگار و اینکه بی خبریم و هرچه جستیم نیافتیم و ندانستیم کجا آمده ایم

و چرا می رویم . مرد هوشیار البته از تفکرات او پند و عبرت بسیار می تواند

گرفت امّا خیام در مقام تصریح به نتایج تذکرات خویش نیست و با ایجاز و کم سخنی که

شیوه اوست اکتفا می کند بانکه عمر را غنیمت شمار و خوش باش و اگر در خانه کس است

یک حرف بس است .

البته این تفکرات و تذکرات منحصر بخیام نبوده و نیست سخنسرایان و دانشمندان دیگر

پیش از او و بعد از او چه از ایرانیان و چه از اقوام دیگر این نوع معانی بسیار پرورده اند،

اختصاص خیام بیشتر بشیوه بیان اوست و گرنه می توان گفت از پیشینیان خود

اقتباس هم کرده است . از شعرای عرب ابو العلای معرّی که حکیم نیشابوری اگر

زمان او را درک کرده باشد در کودکی بوده افکارش برباعیات خیام خیلی نزدیک

است از ایرانیان متقدم یقین است که خیام بفردوسی نظر داشته است و قرائنی

در دست هست بر اینکه متوجه افکار شعرای دیگر هم بوده است . کسانیکه از او

اقتباس و پیروی کرده اند چه بصورت رباعی و چه در انواع دیگر شعر بسیارند اما

سخنسرائی که اشعارش مخصوصاً خیام را بیاد میآورد خواجه حافظ است .

رباعیات خیام از دیرگاهی مرغوب و پسند آمده و حکیم نیشابور سرآمد رباعی سرایان

شناخته شده بود و گاهی می گفتند چنانکه فردوسی در رزم سازی و سعدی در غزلسرائی

در نخستین پایه اند خیام هم در سرودن رباعی این مقام را دارد اما حق اینست که

آن بزرگوار شهرت عظیم خود را در این اواخر مدیون اروپائیان است و این گوهر گرانبها

نیز حال بسیاری از نفایس ادبی و علمی و صنعتی ما را داراست که در گوشهٔ فراموشی

افتاده و قدر و ارزش آنها معلوم نشده بود مگر پس از آنکه اروپائیان و امریکائیان

پی بآنها بردند و جلب توجه نمودند .

پس مقام علمی خیام وقتی معلوم شد که کتاب جبر و مقابله او نخستین بار در پاریس بچاپ رسید

و بزبان فرانسه ترجمه شد و مکشوف گردید که حکیم نیشابور از کسانی است که فن جبر و مقابله

را رو بکمال برده و حل معادلات جبری را مبلغی ترقی داده و قدرت ریاضیون را بر

محاسبه بسی افزوده ساخته است ، بازار رباعیات خیام هم وقتی گرم شد که فیتز

شاعر با ذوق انگلیسی فیتز جرالد نام یک عده از آنها را بشعر انگلیسی در آورد - با توجه که معانی و افکار رباعیات خیام را گرفت و موضوع یک منظومهٔ انگلیسی بصورت یکصید و یک رباعی قرار داده و آن براستی شاهکاری گرانبهاست .

«محمّد علی فروغی»

جهانی ستایند خیام را

که اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت


پسندید هر چیز را در جهان

نترسید از هیچکس راست گفت

دل عالمی را بشعری برد

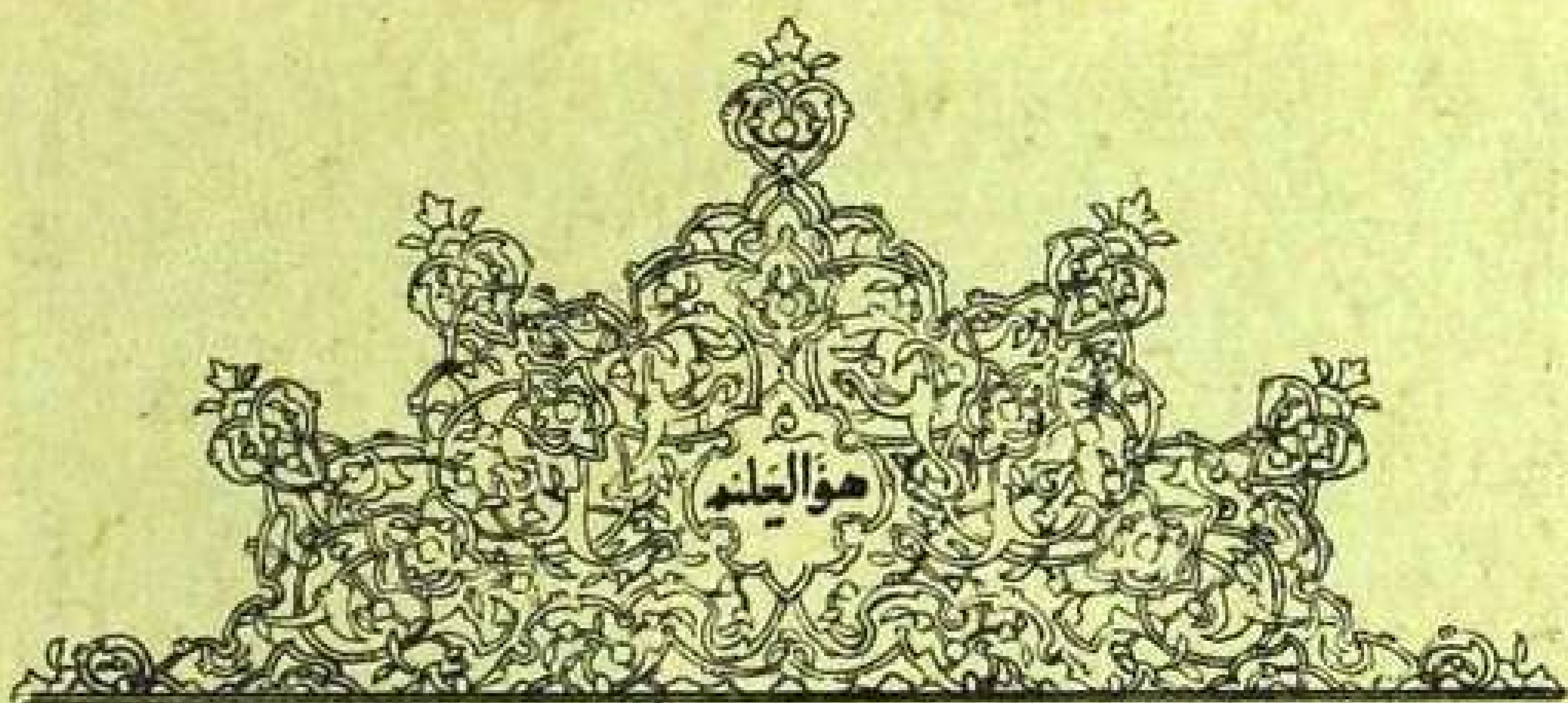
چرا چون دلش هرچه میخواست گفت

«محمدهاشم میرزا افسر»






رباعیات خیام



برخیز بتا بیا ز بهر دلِ ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم   زان پیش که کوزه‌ها کنند از گِلِ ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را   حالی خوش دار این دل پرسودا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه   بسیار بتابد و نیابد ما را

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا   گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
بر گردِ پیاله آیتی هست مقیم   کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری — صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک — نقاش ازل بهر چه آراست مرا

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت — آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم از دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست   بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند   بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

ای دل چو زمانه میکند غمناکت   ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند   زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت   کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند   زان روی که هست کس نمیداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است   در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی   دستی است که بر گردن یاری بوده است

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست — از دیدهٔ شاهی و دل دستوریست
هر کاسهٔ می که بر کف مخموریست — از عارض مستی و لب مستوریست

این کهنه رباط را که عالم نامست — و آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است — قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت — چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت — روزی که نیامده است و روزی که گذشت

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست — در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست — خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک نیز بکاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین — آن مردمک چشم نگاری بوده است

تا چند زنم بروی دریاها خشت — بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله که درهم پیوست — بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر و دست — بر مهرِ که پیوست و بکین که شکست

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است — رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تنِ تو — گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تُست
فردا همه از خاک تو برخواهد رُست

چُون بلبلِ مست راه در بُستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مُرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون لاله بنورُوز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخُرّمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست　　نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست　　در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست　　چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست　　پندار که هرچه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است　　کف صنمی و چهرهٔ جانانی است
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است　　انگشت وزیر یا سر سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست　　از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود　　ور نیک نیامد این صور عیب کراست

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوته نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایرهٔ که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی دراین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند بنزد عامه این باشد زشت
سگ به ز من است اگر برم نام بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت — در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده‌ای — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است — دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری — گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

عمری است مرا تیره و کاریست نه راست — محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست — ما را ز کسی دگر نمی باید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت — با یک دو سه اهل و لعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح — آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است ور بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمهٔ تن که سایه‌بانی است ترا هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سرِ خاک یک یک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خُرّمِ تو کابین من است

می لعل مُذاب است و صُراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که زمی خندان است
اشکی است که خونِ دل درو پنهان است

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دَور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین بآزرم فشان
کانهم رخ خوب نازنینی بوده است

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته‌خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله‌روئی رسته است

یک جرعهٔ می ز ملک کاوس بهست　　از تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند　　از طاعت زاهدان سالوس بهست

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ　　پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی　　از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آنانکه محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون　　گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

آنرا که بصحرای علل تاخته اند　　بی او همه کارها بپرداخته اند
امروز بهانهٔ در انداخته اند　　فردا همه آن بود که در ساخته اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند — هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی — رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

آرند یکی و دیگری بربایند — بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند — پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردّدِ خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی — کانانکه مدبّرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جلال و جاهش نفزود

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی حُر گردد قطره چو کشد حبس صدف دُر گردد

گر مال نماند سر بماناد بجای پیمانه چو شد تُهی دِگر پُر گردد

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد وز دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی کاحوال مسافران دنیا چون شد

افسوس که نامه جوانی طی شد وان تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب فریاد ندانم که کِی آمد کِی شد

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود   بی نام زما و بی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل   زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در رهِ سعادت پوید   روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمِ وقت که نه ای   آن تره که بدروند و دیگر روید

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد   دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری   پیش آر پیاله را که شب میگذرد

بر پشت من از زمانه تو می آید   وز من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بِمَرو   گفتا چکنم خانه فرو می آید

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد — وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورد است ترا — تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

بر چشم تو عالم ارچه می آرایند — مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند — بربای نصیب خویش کت بربایند

بر من قلم قضا چو بی من رانند — پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو — فردا بچه حجتم بداور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

تا راه قلندری نپویی نشود — رخساره بخون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان — آزاد بترک خود نگویی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد — دل را بکم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رای من و تست — از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حیّ که بقدرت سر و رو می سازد — همواره همو کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — او را تو چه گویی که کدو می سازد

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می باندازه دهند
از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن همه آوازه دهند

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم ورنه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند　　فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نه‌ای غافل نادان که ترا　　در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد　　یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست　　آن به که بخواب یا بمستی گذرد

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد　　کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد　　عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و میزی خورسند　　وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود　　هم بگذرد و نماند این روزی چند

گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد

بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
کش نشکند و هم بزمین نسپارد

گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد

هشدار که سرمایهٔ سودای جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد   جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه   نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آنکسان که با پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام   باشد که بحشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلّت ببرد   واندیشهٔ هفتاد و دو ملّت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او   یک جرعه خوری هزار علّت ببرد

هر راز که اندر دلِ دانا باشد   باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر   آن قطره که رازِ دلِ دریا باشد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد　　بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید　　کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد　　کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز　　معلومم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانهٔ امید بخرمن ماند　　هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زرِ خویش از درمی تا بجوی　　با دوست بخور گرنه بدشمن ماند

یارانِ موافق همه از دست شدند　　در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر　　دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد — یک جرعهٔ می مملکتِ چین ارزد
جز بادهٔ لعل نیست در روی زمین — تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطرهٔ آب بود با دریا شد — یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدنِ تو اندرین عالم چیست — آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یک نان بدو روز اگر بود حاصل مرد — وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مأمورِ کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدتِ عالمِ خاک — باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نهٔ غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از ناله بوسعید و اَدهم خوشتر

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدورِ تو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دور است بجور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گِلی لگد همی زد بسیار
وآن گِل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

زان می که حیات جاودانی است بخور   سرمایهٔ لذّت جوانی است بخور
سُوزنده چو آتش است لیکن غم را   سازنده چو آب زندگانی است بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور   یا با صنمی لاله رُخی خندان خور
بسیار مخور وِرد مکُن فاش مساز   اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طُرفه پسر   پُر بادهٔ لعل کُن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این کُنج فنا   بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جملهٔ رفتگان این راه دراز   باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس بر سر این دوراههٔ آز و نیاز   تا هیچ نمانی که نمی آئی باز

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نمیآید باز

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گِل سیاه تا اوج زُحل
کردم همه مشکلات کلّی را حل
بگشادم بندهای مشکل بحیل
هر بند گشاده شد بجز بندِ اجل

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از و مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
چون صوریم کاندر او حیرانیم

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

برخیزم و عزم بادهٔ ناب کنم — رنگِ رُخِ خود برنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مُشتی می — بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم — در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عَدَم مینگرم — ناآمدگان و رفتگان می بینم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
در دِه تو بکاسه می از آن پیش که ما — در کارگه کوزه گران کوزه شویم

چون نیست مقام ما در این دهر مُقیم — پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امّیدم و بیم — چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشید بگل نهفت می نتوانم / و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد / دُرّی که زبیم سفت می نتوانم

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم / ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده ام / آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

مائیم که اصل شادی و کان غمیم / سرمایهٔ دادیم و نهادِ ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمَیم / آئینه زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم / یا از غم رسوائی و مستی نخورم.
من می ز برای خوشدلی میخوردم / اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم | بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید | یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی برآید که منم | با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی | ناگه اجل از کمین درآید که منم

یک چند بکودکی باستاد شدیم | یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید | از خاک درآمدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم | یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در کار جهان هنوز استاد نیم

از دی که گذشت هیچ از و یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای دیده اگر کور نهٔ گور ببین
وین عالم پُر فتنه و پر شور ببین

شاهان و سران و سروران زیر گلند
رو های چو مه در دهن مور ببین

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان

رفتم که درین منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بجز از باد بدن
آنرا باید بمرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

قانع بیک استخوان چو کرکس بودن
به زانکه طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است
کالوده بپالوده هر خس بودن

قومی متفکرند اندر رهِ دین
قومی بگمان فتاده در راه یقین
میترسم از آنکه بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاوی است در آسمان و نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین — زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده بکام دل رسیدی آسان

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان — می خواه مروق بطراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان — کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن — به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگهِ او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

از آمدن و رفتنِ ما سودی کو
وز تارِ امید عمرِ ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینانِ جهان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

از تن چو برفت جانِ پاکِ من و تو
خشتی دو نهند بر مغاکِ من و تو
وانگاه برای خشتِ گورِ دگران
در کالبدی کشند خاکِ من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور — کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از هر چه بجز می است کوتاهی به — می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به — یک جرعهٔ می ز ماه تا ماهی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده — بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل — در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدحِ باده که معلوم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هر چه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

از کوزه گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده ام کوزهٔ هر خماری

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی   وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایدل تو باسرار معما نرسی   در نکتهٔ زیرکانِ دانا نرسی
این جا بمیِ لعل بهشتی میساز   کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی   با بادهٔ لعل باش و با سیم تنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد   از سبلت چون توئی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی   یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دلِ خاک   چون سبزه امید بر دمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بُدم چو کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندانِ وجود
ایکاش سوی عدم دَری یافتمی

برگیر پیاله و سبوایِ دلجوی
فارغ بنشین بکشتزار و لبِ جوی
بس شخص عزیز را که چرخِ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ روان است زکوثر جوئی
صحرا چو بهشت است زکوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

خوش باش که پخته اند سودای تو دی
فارغ شده اند از تمنای تو دی
قصه چکنم که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پای چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی — حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی — خود را برهاندمی ز سرگردانی

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری — پُر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاکِ من و تو کوزه کند کوزه گری

گر آمدنم بخود بُدے نامدمی — ور نیز شدن بمن بُدی کی شدمی
به زان نبُدی که اندرین دیر خراب — نه آمدمی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی — وز مِی دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رُخی و گوشهٔ بستانی — عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر کارِ فلک بعدل سنجیده بُدی — احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی بکارها در گردون — کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی

هان کوزه‌گرا بپای اگر هشیاری — تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو — بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی — برساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی — این آمدن تیرمه و رفتن دی

«بخط جواد شریفی»

«ملک الخطاطین»

